

بازخوانی رمانهای بزرگ ایران و جهان (۱۱)

# برادران کارامازوف

□ نوشته فیودور داستایوفسکی

□ تدوین: محسن زمانی

جوانی به نام سوفیا ایوانا آشنا شد و با او ازدواج کرد. سوفیا دختر آدمی گمنام بود که در کودکی یتیم و در خانه پیرزن بیوه مرفه ولی بی رحمی بزرگ شده بود. اما فیودور پس از ازدواج با سوفیا

همچنان به هرزگی اش ادامه داد و بنای بد رفتاری با زن دومش را گذاشت. زن دو پسر به نامهای ایوان و آلکسی به دنیا آورد اما بعد خود وی دچار بیماری عصبی شد و هشت سال از ازدواجش بیشتر نگذشته بود که مُرد. دو پسر دیگر را نیز فیودورها کرد و مجدداً نوکرش گریگوری به مراقبت از آنها پرداخت. سه ماه بعد پیرزن بیوه (ولینمت سوفیا، مادر مرحوم بچه‌ها) به سراغ فیودور پاولوویچ و گریگوری رفت و دو بچه (ایوان و آلکسی) را از آنها گرفت و به شهر خود برد. با اینکه پیرزن پس از چندی مرد اما برای هر یک از پسرها هزار روبل ارث گذاشت. وارث پیرزن نیز که آدمی درستکار بود، سرپرستی آلکسی و ایوان و مخارج تحصیلات آنها را به عهده گرفت.

دمیتری فیودورویچ (پسر ارشد فیودور کارامازوف) دبیرستان را تمام نکرد و وارد ارتش شد. وی فکر می کرد که ملکی دارد و به سن قانونی که رسید باید آن را از پدرش بگیرد. هنگامی که دمیتری به سن قانونی رسید جوانی احساساتی، گردنکش، ولخرج و بی بند و بار شده بود. به همین جهت بدهکاری بالا آورد و سراغ پدرش رفت تا ارضیه‌ی مادری اش را از وی مطالبه کند. اما نتوانست اختلافش را با او بر سر املاکش (درختزاری در روستای چرماشنیا) حل کند. فقط مقداری پول از پدرش گرفت و قول و قرارهای او گذاشت و رفت. فیودور کارامازوف می خواست هر بار با دادن کمی پول به پسرش او را بفریبد. چهار سال بعد دمیتری دوباره به سراغ پدرش رفت تا حسابش را با وی تسویه کند. اما دید پیرمرد در طول این مدت در چند قسط، پولی به او داده و ملکش را از چنگش درآورده است. به همین جهت کم مانده بود از ناراحتی دیوانه شود.

پسر دوم: ایوان که اخمو و کم حرف و عقایدی ملحدانه در سر داشت، پس از دبیرستان به دانشگاه رفت و علوم طبیعی خواند. ضمن اینکه تا پایان تحصیلات در مجلات هم مقاله می نوشت. سپس به تقاضای برادر بزرگ و ناتنی اش دمیتری و برای گرفتن حق وی به دیدار پدرش رفت.

پسر سوم فیودور: آلکسی نیز که جوانی انسان دوست، منزوی، پاکدامن و خوش قیافه و پانشاط بود، قبل از اتمام دبیرستان به شهر پدرش و با اجازه

صبح یکی از روزهای آفتابی ماه اوت در شکه کهنه و بزرگی که پیرمردی پنجاه و هفت ساله و پسر دومش ایوان<sup>(۱)</sup> در آن نشسته بودند به طرف صومعه می رفت. پیرمرد می خواست در جلسه‌ای در کنار پیر صومعه: پتر زوسیما<sup>(۲)</sup> اختلاف بین خود و پسر اولش: دمیتری<sup>(۳)</sup> را حل کند.

پیرمرد ملاک بدنام، بی بند و بار، دلقک و سبک مغزی به نام فیودور پاولوویچ کارامازوف<sup>(۴)</sup> بود. وی دوبار ازدواج کرده بود و به ترتیب سه پسر به نام دمیتری (از زنی اول)، و ایوان و آلکسی<sup>(۵)</sup> (از زن دوم) داشت. زن اول وی آدلایدا ایوانامیوسف، زیبا و از خانواده‌ای مرفه بود. اما آنها دائم با هم اختلاف داشتند. سرانجام هم آدلایدا کودک سه ساله اش دمیتری را گذاشت و با راهب بی خانمانی فرار کرد و چندی بعد در اثر بیماری حصبه در پترزبورگ مُرد. به همین جهت دمیتری را مدتی گریگوری نوکر مورد اعتماد فیودور، بزرگ کرد، تا اینکه یکی از عمو زادگان مادر مرحوم دمیتری به نام پیوتر میوسف که فردی تحصیل کرده و از پاریس برگشته بود، سرپرستی دمیتری را به عهده گرفت. اما میوسف نیز چندی بعد دمیتری را به یکی از خاله‌هایش در مسکو سپرد و خود به پاریس برگشت. با مرگ این زن نیز سرپرستی دمیتری را یکی از دختران متأهل وی به عهده گرفت. اما فیودور پاولوویچ پس از اینکه دمیتری را به عمو زاده‌ی زن مرحومش سپرد دوباره تصادفاً با دختر



■ سالشمار زندگی داستایوفسکی

- ۱۸۲۱: تولد در مسکو از پدری کارمند و مادری خانه‌دار.
- ۱۸۳۷: مرگ مادر.
- ۱۸۳۸: تحصیل در دانشکده مهندسی نظامی سن پترزبورگ به مدت پنج سال.
- ۱۸۳۹: مرگ پدر.
- ۱۸۴۲: ترجمه آوژنی گرانده بالزاک.
- ۱۸۴۶: انتشار داستان مردم فقیر و همزاد.
- ۱۸۴۸: انتشار داستان شبهای سپید.
- ۱۸۴۹: عضویت در محفل سوسیالیستها، دستگیر شدن و نجات معجزه آسا از اعدام، ۴ سال تبعید به سیبری.
- ۱۸۵۲: دست برداشتن از عقاید سوسیالیسمی و گرایش به مسیحیت ارتدوکس روسی.
- ۱۸۵۷: ازدواج با بیوه زنی به نام ماریا دمیتریونا.
- ۱۸۵۹: انتشار رمان دهکده استپانچیکوو.
- ۱۸۶۰: راه اندازی مجله زمان.
- ۱۸۶۰-۱: انتشار یادداشت‌های خانه مردگان.
- ۱۸۶۲: مسافرت به انگلستان، فرانسه، آلمان و ایتالیا.
- ۱۸۶۳: انتشار کتاب یادداشت‌های زمستان درباره برداشت‌های تابستان راجع به اروپای غربی.
- ۱۸۶۴: انتشار رمان یادداشت‌های زیرزمینی.
- ۱۸۶۵: فوت همسر، بالا آوردن قرض و اعلام ورشکستگی.
- ۱۸۶۶: انتشار جنایت و مکافات.
- ۱۸۶۷: ازدواج مجدد، با منشی جوان به نام آناگریگوریونا.
- ۱۸۶۸: انتشار رمان ابله.
- ۱۸۷۲: انتشار رمان شیاطین.
- ۱۸۷۵: انتشار رمان جوان خام.
- ۱۸۸۰: انتشار رمان برادران کارامازوف.
- ۱۸۸۱: وفات.

شهرت اصلی داستایوفسکی مدیون چند اثر مهم وی: یادداشت‌های زیرزمینی، ابله، جنایت و مکافات و برادران کارامازوف و تجزیه و تحلیل‌ها و روانکاوی شخصیتها و تأملات عمیق وی در عقاید سیاسی و مذهبی است. ظاهراً قرار بود برادران کارامازوف جلد‌های بعدی نیز داشته باشد، اما عمر داستایوفسکی کفاف نداد.

پدر به صومعه رفت و راهب شد. پیر پرهیزکار و شصت و پنج ساله صومعه پدر زوسیمای نیز خیلی زود به او دل بست.

و درست در همین زمان که هرسه برادر به شهر پدرشان آمده بودند، به پیشنهاد فیودور پاولوویچ به صومعه و پیش پدر زوسیمای می‌رفتند تا در کنار وی اختلاب او و پسرش دمیتری حل شود. آن روز وقتی فیودور پاولوویچ و پسرش ایوان وارد عزت‌نکده صومعه شدند، آلكسی کنار پدر زوسیمای بود. پدر زوسیمای که ریزشش و خمیده بود و بیماری پیرترش کرده بود، در حجره مدتی روی صندلی نشست اما چون دمیتری هنوز نیامده بود موقتاً بیرون رفت تا سری به دیدار کنندگان دیگر بزند.

هنگامی که پدر زوسیمای مشغول دیدار با زائران بود، زنی ثروتمند به نام مادام خوخلاکف به خاطر اینکه پدر زوسیمای دست شفا دهنده اش، دخترش لیز را شفا داده بود، از او تشکر کرد. بعد لیز یادداشت کاترینا ایوانا<sup>(۷)</sup> (نامزد دمیتری) را به آلكسی داد و گفت کاترینا از او خواسته به دیدنش برود.

پیر صومعه نیم ساعت بعد دوباره پیش خانواده کارامازوف برگشت اما دمیتری هنوز نیامده بود و ایوان مشغول بحثی روشنفکرانه درباره مقاله اش درباره حاکمیت کلیسا، با دو راهب بود. ایوان معتقد بود «اگر جاودانگی نباشد، فضیلتی در بین نیست.

بالاخره دمیتری پیدایش شد. وی جوانی خوش قیافه بود و با اینکه اخیراً از ارتش بیرون آمده بود ولی مثل نظامیان قدم برمی‌داشت. سپس فیودور پاولوویچ برخاست و گفت: «همه مرا متهم می‌کنند که پول بچه‌هایم را پنهان کرده‌ام و به آنها کلک زده‌ام. اما مگر دادگاه وجود ندارد؟ آنجا از روی سند پولها را حساب می‌کنند. دمیتری هزارها روبل به من بدهکار است. چندبار یکی دو هزار روبل خرج دختر سرهنگی کرده به او وعده ازدواج داد. دخترک (کاترینا ایوانا) نامزد اوست. اما بعد عاشق ساحره‌ای (گروشنکا) که زیر عقد مرد محترمی (سامسانف) بود شد. حال سعی می‌کند به خاطر همین ساحره دائم از من پول قرض بگیرد.» دمیتری گفت: «ساکت! تو حق نداری نام دختری آبرومندرا لکه‌دار کنی!»

سپس بگو مگوی آنها بالا گرفت و هر یک با عصبانیت به دیگری دشنام داد. در ابتدا همه فکر می‌کردند دعوای آنها بر سر قرض دمیتری به پدرش و ارنیه مادر دمیتری است. اما از بحث و جدل طولانی آنها معلوم شد که دمیتری و پدرش هر دو عاشق یک زن به نام گروشنکا<sup>(۸)</sup> هستند. دمیتری به خاطر همین زن، نامزدش کاترینا ایوانا را رها کرده بود و فیودور برای اینکه دمیتری را از سر راه برادر، خواسته بود با به اجرا گذاشتن سفته‌های او، وی را به زندان بیندازد. فیودور پاولوویچ پسرش را متهم کرد که می‌خواهد از او پولی بگیرد و با دادن رشوه به گروشنکا، دل این زن را به دست آورد. گروشنکا قبلاً معشوقه تاجر پیر و ورزهای به نام سامسانف بود اما بعد که با فیودور و پسرش آشنا شده بود، هر دو را مفتون خود کرده بود. حضار با شنیدن ماجرای عاشقانه آنها همگی گفتند که ماجرایشان شرم‌آور و ننگین است. سپس ناگهان پدر زوسیمای از جا برخاست و جلوی دمیتری

زانو زد و بعد از مهمانانش عذر خواست و رفت. همه حیرت کردند و متنبه شدند، الا فیودور پاولوویچ پیر، سپس رفتند تا ناهار را طبق قرار قبلی در صومعه بخورند. پدر زوسیمای که در بستر بیماری بود، به آلكسی گفت برود و از میهمانان پذیرایی کند اما به وی نصیحت کرد که پس از مرگ وی، برای همیشه از صومعه برود، چون صومعه جای او نیست.

وقتی آلكسی می‌خواست به مراسم ناهار برود در راه راهب بی‌ایمانی به نام راکیتین را (که در حقیقت پسرخاله گروشنکا بود) دید که منتظرش است. راکیتین پیش‌بینی کرد که میتیا (دمیتری) که مثل پدرش شهوت پرست است پدرش را به خاطر رسیدن به گروشنکا خواهد کشت و ایوان ملحد عاقبت با نامزد دمیتری: کاترینا ایوانای ثروتمند ازدواج خواهد کرد. فیودور پاولوویچ نیز با لودگیها و ناسازهایش به کلیسا، مراسم ناهار را به هم زد و جنجال به پا کرد. موقع رفتن نیز چون می‌خواست دیگر نگذارد آلكسی در صومعه باشد، به آلكسی گفت: «الیوشا!» (آلكسی) همین امروز به خانه بیا و وسایل خوابت را هم بیاور.»

آلكسی که پس از شنیدن دستور پدرش مردد بود چه کند، عاقبت به طرف خانه کاترینا ایوانا رفت. اما وقتی می‌خواست از باغ مجاور باغ پدرش بگذرد، بالای پرچین باغ، برادرش دمیتری را دید. دمیتری او را به کنج باغ برد و گفت می‌خواهد او را پیش کاترینا و فیودور پاولوویچ بفرستد و کار را تمام کند. سپس گفت: «چند سال پیش در هنگ پیاده نظام سروان بودم. فرماندهام سرهنگ پیری بود و چون من به او احترام نمی‌گذاشتم، با من چپ افتاده بود. سرهنگ دو زن گرفته بود و از هر کدام از زنانش دختری داشت و کاترینا ایوانا دختری دومش بود. او در مدرسه‌ای در پایتخت تحصیل کرده بود و فوق‌العاده آداب‌دان بود. وقتی به شهر ما آمد، شهر هیجان زده شد. یک روز بعد از ظهر در مجلسی با او هم صحبت شدم اما مترصد بودم از او انتقام بگیرم. در همین موقع پدر برام شش هزار روبل بابت حق ابراهیم فرستاد. سرهنگ نیز بازنشسته شد و سرگردی را برای جانشینی او فرستادند. من هم فوری سراغ آگاتا ایوانا (دختر ارشد سرهنگ) رفتم و گفتم حساب دولتی پدرش چهار هزار و بانصد روبل کسری دارد و پیشنهاد کردم که اگر خواهر جوانش (کاترینا) را پیش من بفرستد، حاضر این پول را به آنها بپردازم. چون می‌دانستم سرهنگ چهار سال است پول ارتش را به کسی داده تا با آن کار کند و سودش را بدهد. اما طرف معامله، عاقبت متکر گرفتار پول شده است. به همین جهت سرهنگ نمی‌تواند پول دولت را پس بدهد. سرهنگ خانه نشین شده بود، اما به زودی خدمتکاری از طرف سرگرد به خانه‌اش آمد تا پول دولت را دو ساعته پس بگیرد. سرهنگ خواسته بود خودکشی کند اما دخترش آگاتا که بو برده بود، مانع خودکشی او شد. آن روز در خانه بودم که کاترینا آمد و حاضر شد در قبال گرفتن چهار هزار روبل خود را تسلیم من کند. رفتم و کشویم را باز کردم و چکی پنج هزار روبلی به او دادم. بعد در را باز کردم و جلویش تعظیم کردم و اورفتم. سرهنگ با پول من بدهی اش به گردان را پرداخت اما چندی بعد سگته کرد و مرد. کاترینا نیز پیش مادر بزرگش: بیوه یک زنرال به مسکو رفت و مدتی بعد هشتاد هزار روبل از بیوه زنرال به ارث

برد و پول مرا برام فرستاد. سه روز بعد نیز نامه‌ای برام فرستاد و التماس کنان پیشنهاد کرد ازدواج کنیم. برایش نامه‌ای نوشتم و گفتم او ثروتمند است و من بی‌نوا. بعد نامه‌ای به ایوان نوشتم و او را به امید اینکه کاترینا عاشق ایوان شود، پیش کاترینا فرستادم. اما تو را امروز پیش کاترینا می‌فرستم تا به او بگویی دیگر به دیدنش نمی‌روم. چون با دیدن گروشنکا، نامزدی ما به هم خورده است. پدرم یکی از سندهای بدهکاری مرا به گروشنکا داده بود تا او از من شکایت کند و مرا از سر راه بردارد. و من رفتم تا او را بزیم اما گرفتارش شدم و همان روز سه هزار روبل برایش خرج کردم. سه هزار روبلی که کاترینا به من داده بود تا برای خواهرش به مسکو پست کنم، اما تا امروز رسید آن را به کاترینا نشان نداده‌ام. تو امروز به او بگو دمیتری پولهایت را به هدر داده است.»

سپس دمیتری به او گفت اول سراغ پدرش فیودور برود و از او بخواهد سه هزار روبل به دمیتری بدهد. تا او بتواند پول کاترینا را پس بدهد. چون فکر می‌کرد پدرش اخلاقاً به او بدهکار است. بعد باز گفت چندی پیش گروشنکا به فیودور گفته که می‌خواهد با دمیتری ازدواج کند. به همین جهت فیودور برای اینکه نگذارد گروشنکا یا او ازدواج کند سه هزار روبل از بانک گرفته تا به گروشنکا اهدا کند. نامه‌ای هم به گروشنکا نوشته است و از او خواسته به دیدنش برود. این موضوع را اسمردیاکف<sup>(۹)</sup> (آشپز غشی و مورد اعتماد فیودور پاولوویچ که همه می‌گفتند فرزند نامشروع زنی ولگرد و عقب‌مانده به نام لیزاوتا و فیودور است) به او گفته بود. دمیتری نیز آن روز آنجا کشیک می‌کشید تا بفهمد آیا گروشنکا به دیدن پدرش می‌آید یا نه. حتی دمیتری می‌خواست سراغ گروشنکا نیز برود و او را از رفتن به خانه پدرش منع کند.

وقتی آلكسی به دیدن پدرش رفت، آنها شام خورده بودند. چند دقیقه بعد فیودور پاولوویچ خدمتکاران (گریگوری و اسمردیاکف) را مرخص کرد و آلكسی و ایوان و پدرش تنها شدند. اما ناگهان در به هم خورد و دمیتری وارد اتاق شد. فیودور به ایوان چسبید و گفت: «مرا می‌کشند!» دمیتری شروع به گشتن در اتاقهای دیگر کرد. معلوم شد دمیتری، گروشنکا را دیده که به طرف خانه پدرش پیچیده است و حال به دنبال او به آنجا آمده است. دمیتری پس از بازدید خانه، برگشت و موهای پدرش را گرفت و با پاشنه پا چند بار به صورت او زد اما ایوان و آلكسی او را گرفتند و از پدرشان جدا کردند. دمیتری نیز وقتی مطمئن شد که گروشنکا به آنجا نیامده، رفت. اما قبل از رفتن به آلكسی گفت که از جانب او از پدرش تقاضای پول نکند اما سراغ کاترینا برود. صورت پیرمرد خونی شده بود؛ او هم فکر می‌کرد گروشنکا آنجاست. اما ایوان گفت: «نه اینجا نیست پیرمرد دیوانه» و چند دقیقه بعد ایوان در اتاق پذیرایی گفت: «خیلی راحت می‌شود او را از بین برد، نه؟» آلكسی گفت: «خدا نکند.» اما ایوان گفت: «چرا خدا نکند. یک افعی، افعی دیگری را می‌بلعد. هر دو حقتان است.»

پیرمرد را خوابانده بودند. آلكسی به اتاق خواب پدرش رفت. از حرفهای پیرمرد معلوم بود که می‌ترسد گروشنکا زن دمیتری شود. موقع خداحافظی آلكسی، فیودور از او خواست که فردای آن روز به دیدنش بیاید.

چون می‌خواست چیز مهمی را به او بگوید. آلکسی با عجله به خانه مجلل کاترینا ایوانا رفت. ساعت هفت شب بود. آلکسی در اتاق پذیرایی، متوجه شد که کاترینا قبل از او هم مهمانی داشته است. به کاترینا گفت که دمیتری دیگر هیچوقت به دیدنش نخواهد آمد و سه هزار روبل را نیز ندارد بدهد. کاترینا به گریه افتاد. اما بعد گفت که او با گروشنکا کنار آمده است و آن زن تا ابد زنش نخواهد شد. سپس گروشنکا را صدا زد و گروشنکا از پشت پرده اتاق بیرون آمد. آلکسی چا خورد. اما گروشنکا که موهایی خرمایی و چشمان آبی مایل به خاکستری داشت به نظرش زنی معمولی آمد. کاترینا به گروشنکا گفت: «تو به من قول دادی که دمیتری را نجات دهی. قول دادی به او می‌گویی که مرد دیگری را که دوست داشته‌ای، حالا به خواستگاری ات آمده.»

اما گروشنکا گفت: «من قولی به تو ندادم. این حرفها را خودت زدی.» و رفت. کاترینا رنگش پرید. گریه می‌کرد و می‌لرزید. موقعی که آلکسی نیز می‌رفت، یکی از خدمتکاران نامه‌لیز: دختر مفلوج و دمدمی مزاج مادام خوخلاکف را به دستش داد و آلکسی آن را در جیب گذاشت و به طرف صومعه به راه افتاد. در راه نیز دمیتری را که درجایی کمین کرده بود دید و همه چیز را برایش تعریف کرد.

وقتی آلکسی به صومعه رسید، حال پدر زوسیمیا بدتر شده بود. به اتاقش رفت و نامه‌لیز را باز کرد. نامه عاشقانه بود و لیز به او اظهار علاقه کرده و گفته بود در صورت بیرون آمدن آلکسی از صومعه، با او ازدواج خواهد کرد.

صبح فردا آلکسی به دیدن پدرش رفت. فیودور که داشت به حساب و کتابهایش رسیدگی می‌کرد، گفت که ایوان آنجا مانده تا نامزد دمیتری را از چنگش درآورد. برای همین سعی می‌کند دمیتری را به عروسی با گروشنکا وادارد و پدرش را هم از گروشنکا دور کند.

آلکسی از خانه پدرش به خانه مادام خوخلاکف رفت. لیز به او گفت نامه عاشقانه اش سوخی بوده. ولی آلکسی گفت در آینده با لیز ازدواج خواهد کرد. کاترینا و ایوان هم آنجا بودند. کاترینا که تازه صحبتهایش با ایوان تمام شده بود گفت که تصمیم گرفته است بگذارد دمیتری با گروشنکا ازدواج کند اما از دور مواظبش باشد تا هر وقت دمیتری پشیمان شد به سوی او برگردد. سپس به گریه افتاد. ایوان نیز گفت می‌خواهد به زودی به مسکو برود. و از آنها جدا شد و رفت.

سپس آلکسی به باغی که در آن چند روز پیش برادرش را دیده بود رفت. اما در آنجا به جای دمیتری، اسمردیاکف (آشپز غشی پدرش) را دید. اسمردیاکف نمی‌دانست دمیتری کی می‌آید اما گفت که ایوان، دمیتری را شام به رستوران متروپولیس دعوت کرده است و احتمال دارد آنجا باشد.

اما ایوان در رستوران تنها بود. به آلکسی گفت که می‌خواهد به زودی به مسکو برود. چون با اینکه کاترینا او را دوست دارد اما خیلی طول می‌کشد تا بفهمد دمیتری را دوست ندارد. و بعد شعری به نام مفتش

اعظم برای آلکسی خواند که بدبینی اش را می‌رساند. به اعتقاد ایوان چون خدا نبود همه چیز مجاز بود. سپس آلکسی به صومعه و ایوان به خانه پدرش رفت. به محض ورود ایوان به خانه، اسمردیاکف به او گفت که می‌ترسد اتفاق ناخواری رخ دهد. فیودور پالوویچ دیگر شبها از ترس دمیتری در راه به روی خودش می‌بست اما در ضمن همیشه منتظر گروشنکا بود و دائم سراغ او را از اسمردیاکف می‌گرفت. اسمردیاکف نیز می‌ترسید دوباره غش کند و دمیتری با غش کردن او و مریض و زمینگیر بودن گریگوری، از فرصت استفاده کند و فیودور را بکشد. چرا که پدرش وصیتنامه‌ای ننوشته بود بنابراین به دمیتری نیز ارث می‌رسید و می‌توانست با استفاده از ارثیه پدرش با گروشنکا ازدواج کند.

صبح روز بعد ایوان به قصد رفتن به مسکو، به راه افتاد. اما پدرش او را راضی کرد که در راه سری به دهکده چرماشنیا بزند و از جانب او دخترزاد چرماشنیا (ارثیه مادری دمیتری) را به مردی به نام لیاگافی بفروشد. اما ایوان در راه تصمیمش را عوض کرد و یک راست با قطار به طرف مسکو رفت.

دو ساعت بعد اسمردیاکف از بالای پله‌ها افتاد. اما صدمه‌ای ندید، فقط دچار عرشه شد و غش کرد. برای همین فیودور آن شب مجبور شد غذای مارتا (زن گریگوری) را بخورد و فهمید که گریگوری نیز از کمردرد، زمینگیر شده است.

و چون صبح آن روز اسمردیاکف به فیودور گفته بود که گروشنکا حتماً آن شب به دیدارش می‌آید، فیودور در راه به روی خود بست و منتظر گروشنکا شد. قرار بود گروشنکا با زدن ضرباتی به پنجره او را از آمدنش مطلع کند.

روز قبل از غش کردن اسمردیاکف، به محض اینکه آلکسی به صومعه رسید، پدر زوسیمیا به او گفت که بهتر است فردا شب حتماً به دیدن برادر ارشدش بروی تا از چیز وحشتناکی جلوگیری کند. به همین دلیل هم روز قبل او به خاطر رنج بزرگی که در کمین دمیتری بود، به دمیتری تعظیم کرده بود.

نزدیکیهایی صبح پدر زوسیمیا مُرد و پیکر او را در تابوتی قرار دادند تا تمام روز در حجره بگذارند و رهبانان در کنار او انجیل بخوانند. اما بعد از ظهر آن روز همه احساس کردند جسد در تابوت، بو گرفته است؛ به همین جهت همه رهبانی که به پدر زوسیمیا حسودیشان می‌شد، دلشاد شدند چون همگی به طور سنتی معتقد بودند که جسد قدیس واقعی فاسد نمی‌شود و بو نمی‌گیرد.

در همین موقع راهب بی‌ایمان راکیتین، آلکسی را به دیدن دختر خاله‌اش گروشنکا برد. تا اولاً از او انتقام بگیرد و سقوط او را ببیند و ثانیاً طبق توافق با گروشنکا، بیست و پنج روبل از وی پاداش بگیرد، گروشنکا در ساختمانی قدیمی و دو طبقه زندگی می‌کرد و مستأجر بیوه زنی بود و در این اواخر از راه سفته‌بازی پولی جمع کرده بود. قبلاً نیز غیر از ولینعمت دوران جوانی اش؛ تاجری به نام سامسانف با کسی ارتباط نداشت.

وقتی راکیتین و آلکسی با به خانه گروشنکا گذاشتند معلوم بود که او منتظر کسی است. گفت که دمیتری را به بهانه رفتن به خانه سامسانف و رسیدگی به حسابهای او قال گذاشته و زود به خانه خودش بازگشته است. گروشنکا منتظر همان افسر لهستانی بود که پنج سال پیش ترکش کرده بود. افسر لهستانی: موسی پالوویچ پیام فرستاده بود که دارد به دیدن گروشنکا می‌آید، و گروشنکا که قبلاً از موسی پالوویچ متنفر بود، حال با بی‌تابی می‌خواست پیش او برود. گروشنکا در حضور آلکسی بیست و پنج روبل به راکیتین به خاطر آوردن آلکسی، داد. به آلکسی نیز گفت که به خاطر اینکه هیچگاه آلکسی به او نگاه نمی‌کرده، از دستش خشمگین بوده و می‌خواسته او را نیز مجذوب خویش و منحرف کند.

در همین موقع پیکر برای گروشنکا رسید. معشوقه سابق گروشنکا موسی پالوویچ نوشته بود که در روستای ما کرو منتظر اوست. گروشنکا نیز آماده شد و رفت. سه روز بعد نیز آلکسی بنا بر توصیه پدر زوسیمیا، صومعه را برای همیشه ترک گفت.

یک روز قبل از اینکه گروشنکا به روستای ما کرو برود، دمیتری با خود فکری می‌کرد که گروشنکا بین انتخاب پدر یا پسر مانده است. اما از بازگشت موسی پالوویچ خبر چندانی نداشت. این بود که با بیم و امید در انتظار تصمیم نهایی گروشنکا بود. از طرف دیگر می‌خواست هر طور شده سه هزار روبل کاترینا را به او برگرداند. در غیر این صورت احساس می‌کرد دزدی حقه‌باز بیش نیست. به همین جهت پیش سامسانف: پیر تاجر

و حامی قبلی گروشنکا رفت تا از او به بهانه واگذاری ارثیه مادری اش به او، سه هزار روبل بگیرد. اما سامسانف معامله با او را نپذیرفت، سپس چون از سامسانف شنید که فردی به نام لیاگافی می‌خواهد دخترزاد ارثیه او را در چرماشنیا بفروشد، رفت اما لیاگافی مست و لایه‌قل بود و دمیتری فهمید که سامسانف دستش انداخته است. از طرفی چون عجله داشت و می‌ترسید گروشنکا در غیاب او به سراغ پدرش برود، به سرعت به شهر برگشت. به محض رسیدن به شهر نیز به خانه گروشنکا رفت. اما درست در همین موقع گروشنکا که منتظر پیکر از جانب معشوقه سابقش موسی پالوویچ بود، به بهانه رفتن به خانه سامسانف، او را قال گذاشت و چند دقیقه‌ای در خانه سامسانف ماند و زود به خانه خود برگشت. دمیتری که مطمئن شده بود گروشنکا به خانه پدرش فیودور نمی‌رود، پیش پیوتر کارمند رفت و سلاحش را پیش او گرو گذاشت و ده روبل از او قرض گرفت. سپس سراغ اسمردیاکف رفت تا ببیند گروشنکا شب قبل پیش پدرش بوده پانه. اما در آنجا فهمید که اسمردیاکف غش کرده و بیمار است و ایوان نیز به مسکو رفته است. این بود که سر و وضعش را مرتب کرد و به خانه مادام خوخلاکف رفت. پیش خود فکر کرده بود که چون مادام خوخلاکف دوست ندارد او با کاترینا ازدواج کند، بهتر است به وی قول دهد که با وی ازدواج نمی‌کند و سه هزار روبل از او وام بگیرد. اما مادام خوخلاکف گفت که پولی در بساط ندارد.

به همین جهت با عصبانیت از خانه وی درآمد و به گریه افتاد. در راه تصادفاً به خدمتکار ساسانف برخورد و فهمید که گروشنگا خیلی زود از خانه ساسانف بیرون رفته است. این بود که با شتاب به خانه گروشنگا رفت، اما گروشنگا نبود چون یک ربع قبل به ماکرو رفته بود. اما خدمتکار گروشنگا عمداً گفت نمی‌داند او کجا رفته است. دمیتری با عصبانیت دسته هاون کوچکی را از روی میز خانه گروشنگا برداشت و در جیب گذاشت و با شتاب به سوی خانه پدرش رفت. چون فکر می‌کرد گروشنگا آنجا است.

از کوه پشته خانه به درون خانه فیودور یالوویچ پرید و به جلوی پنجره اتاق پدرش رفت و نگاهی به اتاق انداخت. وقتی مطمئن شد که پدرش تنهاست، آهسته چند ضربه به پنجره زد و قایم شد. فیودور فکر کرد گروشنگا آمده. پنجره را باز کرد و گفت: «بیا اینجا هدیه کوچکی برایت دارم...» دمیتری می‌دانست که منظور او از هدیه، سه هزار روبلی است که قرار بود پدرش به گروشنگا بدهد.

چند دقیقه بعد گریگوری از تختخواب بیماری بلند شد و به سوی در کوچک باغ رفت تا آن را قفل کند. در چارتاق باز بود. به محض اینکه با به باغ گذاشت، دید پنجره اتاق اربابش نیز باز است. چون تابستان بود تعجب کرد: ناگهان شبی را دید که می‌خواست از زرده به آن طرف برود. دودید و پایش را گرفت. شبح دمیتری بود. داد زد: «پدرکش!» دمیتری با دسته هاون به سر پیرمرد زد و پیرمرد افتاد. دمیتری پایین پرید و سر او را واری کرد و دوباره از زرده بالا رفت و به آن طرف پرید و به سوی خانه گروشنگا رفت. پس‌گویی او گفت که اگر انا الکساندرنا (گروشنگا) برای دیدن موسی یالوویچ به ماکرو رفته است. این بود که به خانه بیوتر کارمند رفت و پولش را داد و سلاحش را گرفت.

سپس به خدمتکار بیوتر پولی داد تا به فروشگاه پلاتینکف برود و به صاحب فروشگاه بگوید مقداری اشره و اطعمه برایش بسته بندی کند تا او با خود به ماکرو برود. بعد سراپای خونی‌اش را در حضور بیوتر شست و یکی از تانچه‌هایش را بر آگ لوله کرد و روی کاغذی چیزی نوشت و در جیبش گذاشت.

دمیتری به محض رسیدن به کاروانسرای پلاستوف در ماکرو، سفارش برپا کردن بز می را به کاروانسرادار داد و خودش به سراغ گروشنگا رفت. در مهمانخانه کنار گروشنگا علاوه بر محبوب قدیمی‌اش موسی یالوویچ، یک لهستانی دیگر به نام رولفسکی و چند نفر دیگر نیز بودند. افسر لهستانی موسی یالوویچ به نظر آدم متکبر و احمق می‌آمد و دائم با لهجه لهستانی صحبت می‌کرد. دمیتری گفت که می‌خواهد آن شب برای آخرین بار بز می بگیرد و تا صبح خوش باشد. سپس ورق بازی کردند اما لهستانیها (موسی یالوویچ و رولفسکی) چندبار با قلب از آنها بردند. بعد دمیتری لهستانیها را به اتاق دیگری برد و به موسی یالوویچ پیشنهاد کرد که سه هزار روبل (هفتصد روبل نقد و بقیه را در شهر) بگیرد و از آنجا برای همیشه برود اما موسی یالوویچ با عصبانیت

پیشنهاد او را رد کرد. سپس پیش گروشنگا رفت و همه چیز را به او گفت: «ولی دمیتری گفت: «گرفتشت! اما می‌خواست یک جا، سه هزار روبل بگیرد ولی من فقط می‌توانستم هفتصد روبل به او بدهم.»

گروشنگا نیز عصبانی شد و گفت که موسی یالوویچ به خاطر پولش آمده تا با وی عروسی کند. موسی یالوویچ هم فریاد زد گروشنگا زنی منحرف و بی‌حیا شده است. در همین موقع کاروانسرادار آمد و گفت که چطور لهستانیها با تعویض ورقهای قمار، تقلب کرده‌اند. این بود که موسی یالوویچ و رولفسکی با عصبانیت از آنجا رفتند. پس از رفتن لهستانیها، آنها تا صبح زدند و نوشیدند و به تماشای رقص و آواز کولیها و ساز و آواز جهودها گوش دادند.

ضمن رقص و پایکوبی گروشنگا به گوشه‌ای رفت و گریه کرد و پیش دمیتری اعتراف کرد که موسی یالوویچ را دوست داشته اما حالا «دیگر آن آدم سابق نیست. اصلاً عوض شده». سپس از دمیتری تقاضای بخشش کرد.

مارتا که در اثر ناله‌های اسمردیاکف، از خواب بلند شده و وقتی فهمیده بود فیودور یالوویچ کشته و گریگوری مصدوم شده است، با جیغ و فریاد همسایه‌ها را خبر کرده بود. جمعه فیودور خرد شده بود. پلیس دسته هاون و نیز پاکتی را که روی آن نوشته بود «یک هدیه سه هزار روبلی برای فرشته‌ام گروشنگا» پیدا کرد. اما پاکت خالی بود.

نزدیک صبح رئیس شهربانی، معاون دادستان و بازپرس پلیس به روستای ماکرو رسیدند و دمیتری را به اتهام قتل پدر دستگیر و همان جا از او بازجویی کردند.

با وجود اینکه دمیتری گفت: «من قصید کشتن او را داشتم اما او را نکشتم»، اظهارات او در مورد قصید قبلی‌اش برای کشتن پدرش، حسادت به وی، جرم و بحث کردن با او بر سر ارثیه مادری‌اش، دزدیدن احتمالی سه هزار روبل او و سرکردن یکی از تانچه‌هایش برای خودکشی احتمالی و وضعش را بدتر کرد. به او گفتند گریگوری گفته موقع فرار او در کوچک باغ باز بوده، که دمیتری تعجب کرد چون از در باغ وارد و خارج نشده بود. گفت که پدرش فقط با علامات که او و اسمردیاکف می‌دانستند در خانه را آن هم به هوای گروشنگا، بازی کرده. اما به او گفتند اسمردیاکف در آن موقع بیهوش در رختخواب بوده است. باقیمانده پولهای دمیتری را نیز شمرند، اما با احتساب مقداری که خرج کرده بود، به سه هزار روبل نمی‌رسید. این بود که او را گشتند. برخی از لباسهای خونی او را نیز به عنوان مدرک جرم برداشتند. دمیتری گفت هزار و پانصد روبل او، نصف پولهایی است که از سه هزار روبل کاترینا برایش مانده بود و او پولهای پدرش را نذریده است. اما هیچکس از باقیمانده پولهای کاترینا نزد او خبر نداشت. در نانی گفته‌هایش با پول قرض گرفتنش از بیوتر کارمند نمی‌خواند. از شاهدها نیز بازجویی کردند و همه شهادت دادند که دمیتری در عیاشی قبلی‌اش سه هزار روبل خرج کرد و نه هزار و پانصد روبل. در پایان بازجویی دمیتری رسماً متهم به قتل شد و او را به زندان بردند تا منتظر محاکمه‌اش

شود.

طی مدتی که دمیتری در زندان بود، آلکسی دائم به خانه گروشنگا که مریض شده بود می‌رفت. گروشنگا نیز چند بار به دمیتری در زندان سر زده بود. اما کاترینا ایوانا اصلاً به دیدن دمیتری نرفته بود، با این حال دکتری را از مسکو دعوت کرده بود تا ثابت کند دمیتری دیوانه است و به این ترتیب تبرئه شود، اما دمیتری قبول نکرده بود. ایوانا نیز مخفیانه از مسکو بازگشته و دوباره به دیدن دمیتری رفته و به او پیشنهاد کرده بود که پس از محاکمه فرار کند و به آمریکا برود. چون اگر به سبیری تبعید می‌شد دیگر نمی‌توانست با گروشنگا ازدواج کند.

آلکسی یکی دو بار نیز به خانه خانم خوخلاکف رفته بود تا لیز را ببیند. لیز دیگر می‌توانست راه برود. اما همچنان دمدمی مزاج بود. به همین جهت نامه‌ای به آلکسی داده بود تا به ایوان بدهد.

روز قبل از محاکمه دمیتری، آلکسی به زندان رفت تا با دمیتری ملاقات کند. دمیتری اینک معتقد بود که اسمردیاکف، پدرش را کشته است. سپس آلکسی به دیدن کاترینا ایوانا رفت، اما ایوان نیز آنجا بود. موفقی که آن دو از خانه کاترینا درآمدند، آلکسی نامه لیز را به ایوان داد، اما ایوان آن را تکه تکه کرد و دور ریخت. سپس گفت که کاترینا نمی‌داند فردا در محاکمه دمیتری را نابود کند یا نجات دهد چون نامه‌ای از دمیتری در دست دارد که نشان می‌دهد دمیتری قاتل است.

آن شب ایوان برای سومین بار پس از مرگ پدرش به دیدن اسمردیاکف رفت.

چون به نظرش حرفهای اسمردیاکف قبل از رفتن او به مسکو و اصرارش برای اینکه او از خانه پدرش برود، مشکوک بود و همین عذابش می‌داد. بار اول که با اسمردیاکف در بیمارستان دیدار کرده بود، از او پرسیده بود: «تو چطور روز و ساعت غش کردنت را پیش‌بینی کردی؟ حتی گفتی بر اثر حمله، از پله‌های انبار پایین می‌افتی؟ و چرا اصرار داشتی من به جرم‌اشنیا بروم و نه به مسکو؟»

و اسمردیاکف گفته بود که ترسش از انبار، باعث غش کردن و سقوطش از پله‌ها شده. و چون می‌خواست ایوان از ماجرا دور باشد به او گفته به جرم‌اشنیا برود تا در آن نزدیکها باشد و دمیتری جرأت نکند پدرش را بکشد. و ایوان گفته بود: «اما یک بار گفتی می‌توانی خودت را به غش کردن بزنی.» که اسمردیاکف گفته بود: «از سادگی دروغ گفتم». و در دیدار دومش با او نیز پرسیده بود: «چرا بار آخر که در بیمارستان دیدمت، به کنایه گفتی اگر چیزی درباره تظاهر کردنت به مریضی در روز قتل، به بازپرس نگویم، تو هم چیزی نخواهی گفت؟» اسمردیاکف گفته بود: «آخر من نمی‌خواستم به بازپرس بگویم که شما با وجود اینکه می‌دانستید پدرتان کشته می‌شود، رفتید.» و ایوان گفته بود: «اما تو بودی که او را کشتی!» ولی اسمردیاکف قتل فیودور را انکار کرده بود. این بود که شب قبل از محاکمه دمیتری، ایوان برای سومین بار به دیدن اسمردیاکف رفت تا علی‌رغم میل کاترینا (کاترینا) ثابت کند که اسمردیاکف قاتل است. اسمردیاکف گفت: «چرا دست از سرم بر نمی‌داری، چرا عذابم



می‌دهی؟ تو او را کشتی، من فقط وسیله بودم.» سپس از جورابش سه هزار روبل درآورد و به ایوان داد. و گفت: «نمی‌شماریدش قربان؟»  
ایوان پرسید: «خودت به تنهایی او را کشتی؟»  
اسمردیاکف گفت: «تنها، با همدستی شما بود قربان.»  
و بعد گفت که روز قتل، خودش را به مریضی زده،

اما پس از ارتکاب قتل دچار حمله واقعی شده. البته مطمئن بوده که دمتری آن شب به خانه پدرش می‌آید. و دمتری هم آمده بود. اما پولها زیر بالش فیودور نبود. چون او (اسمردیاکف) به فیودور گفته بود که آن را در جعبه‌ای بگذارد. آن شب نیز وقتی صدای گریگوری را شنیده بود، ناگهان بیدار شده و دمتری را در حال فرار دیده بود. بعد به سراغ فیودور رفته بود، اما فیودور او را سراغ گریگوری فرستاده بود. او نیز سراغ گریگوری رفته و او را غرق در خون و بیهوش پیدا کرده بود. سپس تصمیم گرفته بود فیودور را بکشد. این بود که پیش اربابش رفته و او را با زدن زیرسیگاری بلوری به سرش، کشته و زیرسیگاری را تمیز کرده و سرچاپش گذاشته بود. پولهای توی پاکت را نیز درآورده و پاکت را روی زمین انداخته بود. ضمناً اسمردیاکف گفت که گریگوری فکر می‌کند که در خانه فیودور باز بوده است اما بساز نبوده بلکه فیودور بعداً در را به روی اسمردیاکف باز کرده است. سپس سه هزار روبل را به ایوان داد.

ایوان او را تهدید کرد که در دادگاه با نشان دادن پولها، قاتل واقعی را معرفی خواهد کرد، و سپس به خانه خود رفت.

اما همان شب آلکسی، در خانه ایوان آمد و به وی اطلاع داد که اسمردیاکف خودش را حلق آویز کرده است و در یادداشتی که از خود به جا گذاشته، نوشته است که کسی مقصر مرگ او نیست.

فرزاد آن روز دمتری در دادگاه، دوباره منکر دزدی و قتل پدرش شد. اما گفته‌های شاهدان و به خصوص اشاره گریگوری به دعوی قبلی دمتری و پدرش تأثیر بدی در دادگاه گذاشت. وکیل مدافع از گریگوری پرسید آیا شب واقعه، مخلوطی از دوا و ودکا خورده؟ و او گفت بله، و نتیجه گرفت که حتماً او اشتباهاً تصور کرده در خانه اربابش باز است، چون مست بوده است. شاهد بعدی راکتین بود که وکیل مدافع با نقل بیست و پنج روبلی که او به خاطر بردن آلکسی پیش گروشسکا، از گروشسکا گرفته بود، آبرویش را برد.

تریفون کاروانسرادار نیز سعی کرد ثابت کند که دمتری در عیاشی قبلی اش سه هزار روبل خرج کرده است. اما وکیل مدافع با آوردن دو شاهد ثابت کرد که در همان شب، تریفون صد روبل دمتری را که به زمین افتاده بود برداشته و به او برنگردانده است اما به دروغ می‌گوید که صد روبل را به دمتری برگردانده است.

بنابراین همگان در شهادت او نیز تردید کردند. سپس وکیل مدافع با اثبات تقلب لهستانها در قمار، آنها را نیز بدنام کرد. اما در بین دکترها در مورد اختلال قوای دماغی منم، اختلاف نظر وجود داشت. با اینکه آلکسی نیز موقع شهادت دادن معتقد بود اسمردیاکف قاتل است، اما دلیلی نداشت تا به دادگاه ارائه دهد. و بعد وکیل مدافع در حضور کاترینا داستان وام گرفتن وی را از دمتری با حفظ آبروی کاترینا، طوری در دادگاه مطرح کرد که به نفع دمتری تمام شد. سپس ایوان به جایگاه شهود آمد و گفت که اسمردیاکف همه چیز را به او گفته، و او قاتل است. و پولی را که اسمردیاکف به او داده بود به دادگاه ارائه داد، اما چون

سخنانش نوام با هذیان بود، او را از دادگاه بیرون بردند. در این موقع کاترینا مجدداً با اصرار به جایگاه شهود آمد و برای انتقام گرفتن از دمتری، این بار شهادت اولش را نقض کرد و نامه‌ای را از دمتری به دادگاه ارائه داد که دمتری در حالت مستی نوشته بود. دمتری در این نامه نوشته بود که سه هزار روبل کاترینا را به زودی می‌دهد و اگر نتوانست پدرش را می‌کشد و پولش را می‌دزدد و به او می‌دهد.

سپس وکیل مدافع ضمن نطقی عالی، از هیأت منصفه تقاضا کرد که عادلانه به دلایل وی بنگرند و بر منم رحم کنند، اما پس از سخنان دادستان، هیأت منصفه دمتری را مجرم شناخت و دادگاه او را به بیست سال تبعید به سیبری محکوم کرد.

دمتری پس از این محاکمه مریض شد و او را به بیمارستان در بخش زندانیان بردند. کاترینا نیز ایوان بیهوش را از دادگاه به خانه خود برد تا از او مراقبت کند. پنج روز بعد آلکسی به دیدن کاترینا رفت. و کاترینا به او گفت که دمتری می‌خواهد به کمک ایوان و او، در راه سیبری و در منزل سوم فرار کند. ایوان نیز به دلیل همین ایثار او، به او (کاترینا) علاقه‌مند است. اما کاترینا نمی‌خواست کاری کند که ایوان نیز او را به خاطر زنی دیگر ترک کند.

سپس آلکسی به کاترینا گفت که دمتری میل دارد کاترینا به دیدنش برود، و خود به دیدن دمتری رفت. به دمتری نیز گفت که کاترینا گفته اگر ایوان تا هنگام تبعید خوب نشود، او خود ترتیب فرار دمتری را به امریکا خواهد داد.

در همین موقع کاترینا به دیدن دمتری آمد. دستهای او را گرفت و گریه کرد و گفت: «میتیا (دمتری) عشق بین ما تمام شده اما گذشته برایم عزیز است... تو زن دیگری را دوست داری و من هم مرد دیگری را، با این همه برای همیشه دوستت خواهم داشت و تو هم مرا دوست بداری»

دمتری نیز گفت: «دوستت خواهم داشت.» بعد کاترینا گفت که از روی تنفر و خشم نامه دمتری را در دادگاه افشا کرده است اما معتقد است دمتری پدرش را نکشته است. به همین جهت نیز به دیدار دمتری آمده تا خودش را مجازات کند.

در همین موقع گروشسکا نیز وارد شد. کاترینا از او نیز تقاضای بخشش کرد اما گروشسکا گفت فقط در صورتی کاترینا را می‌بخشد که دمتری را نجات دهد. کاترینا نیز گفت که دمتری را حتماً نجات خواهد داد. و از بیمارستان به خانه رفت.

1. fyodor Dostoyevsky
2. Ivan
3. Zossima
4. Dmitri
5. Fyodor Pavlovitch Karamazov
6. Alexi
7. Katerina Ivanovna
8. Grushenka
9. Alyosha
10. Smerdyakov

